

بی‌خردی خویش. بیهودگی یا بی‌مایگی آنچه آرزو کرده است او را از پای درمی‌آورد. کس یا چیزی را که در تصاحب آورده‌ایم، يك دم بعد چه چیزی را صاحبیم؟ در انگشتانمان چیست، هیچ! در قلبمان چیست، هیچ! همه چیز از ما گریخته است... آن گاه مارك - (چه بد درماني!) - يك دورهٔ ریاضت دیگر بر خود تحمیل می‌کند. طبیعی است که يك بار دیگر دیگش سر خواهد رفت. سخت با خشم. - و او اگر می‌داند چه گونه پول از دست بدهد، برای به دست آوردنش هیچ استعداد ندارد. آن نرم دستی و چابکوسی در او نیست که بتواند راهی به سوی منافع به روی خود باز کند. پسر آنت طبعاً چنین موهبتی را دریافت نکرده است. مارك در پنداشت دیرینهٔ ارزش اجتماعی روشنفکران خشك شده است - (سیلی‌های زندگی هنوز فرصت نیافته‌اند که نرمش کنند): و به کم‌فرودمدن را مایهٔ تنگ می‌بندارد. گواهینامه‌ها و دانش كوچك بالا آوردنی‌اش را بی‌هیچ نتیجه‌ای به این سو و آن سو می‌برد. چه کسی پروای آن دارد؟
بوشار به او می‌گوید:

- تو هم مثل من کن! از ورون پول درآر! گوساله است و پوستش مفت.
مارك مغرورتر از آن است که خود را در موقعیتی بگذارد که، با گرفتن صدقه، نشانه‌های برتری اهانت‌باری را که بستانکارش برای برای خود قایل خواهد شد تحمل کند.
بوشار می‌غرد:

- برتریش! به او توصیه نمی‌کنم که همچو ادعایی داشته باشد! من از او می‌گیرم، چیزی به او بدهکار نیستم!
و نمی‌توان دانست که آیا شوخی می‌کند.
مارك به خشکی جوابش می‌دهد که آن که از دزد می‌دزدد خود نیز دزد است.
بوشار با چشمان تاب خورده پاسخ می‌دهد:
- زندگی دزدی است، یا بدزد، یا جان بکن...!

آری، زیستن آن است که، درگیرودار بیکار جاودانه، پیش از کسانی زنده باشید که نفس را و جا را می‌خواهند از شما بگیرند. هیچ موجودی زنده نیست، مگر به زیان میلیون‌ها موجودات دیگری که داوطلب زیستن‌اند. مارك این را می‌داند. هیچ يك از فرزندان این سال‌های درنده‌خویی نیست که این را نداند. ولی اگر همه‌شان - جز کسانی که مرگ نشان کرده است - نبرد را پذیرفته‌اند،

شکر خدا! هنوز تعدادی هستند که برآند تا روح جوانمردی را در آن حفظ کنند. این واژه را اگر به آنان بگویند، اعتراض می کنند: می ترسند مسخره بنمایند. ولی تنها خود واژه است که از مد افتاده است. روح، در همه مدها، زره زوال ناپذیر فضیلت های بزرگ و رذایل بزرگ خود را حفظ می کند. کسی از طراز مارک، در روزگار مروونژین ها، نیز مارک می بود؛ و تا پایان روزگار هم مارک خواهد ماند.

پس او نخواهد رفت تا از کسی مانند ورون که در ته دل خود تحقیرش می کند - حتی به لحنی آمرانه - پول بخواهد. حتی در محفل روش، برای پذیرفتن یکی از آن بلیط های تئاتر یا کنسرت و یا نمایشگاه که جیب های ورون همیشه بدان انباشته است و به رایگان به دستش می رسد، مارک دودل است. و خدا می داند که برخی از برنامه ها اصل «عدم پذیرش» او را به بوته آزمایش می گذارند؛ و او این را درست پنهان نمی دارد؛ روش می بیند؛ و از این نبردهای نهفته میان غروری پاسدار استقلال خویش و میل کودکانه برای تفریحاتی که عرضه می شود خوشش می آید؛ او خود با این هر دو احساس آشنایی دارد، و همین است که مارک در نظرش نزدیک تر می نماید. روش يك بار این لذت مادرانه را - (باز يك واژه از مد افتاده که او به دورش می اندازد!) - به خود می دهد که یکی از بلیط های کنسرت را، که آرزویی به خشم واپس زده در چشمان مارک برانگیخته است، از ورون بگیرد؛ و هنگامی که او و مارک با هم تنها هستند، روش به یاد می آورد که نمی تواند از بلیط استفاده کند و آن را به مارک می دهد؛ از دست او، مارک دیگر بهانه ای برای نپذیرفتن ندارد. تنها پس از آن که مارک در کنسرت نشسته است، بدگمانی در او بیدار می شود و از خود می پرسد که آیا به راستی روش بلیط را برای خودش گرفته بوده است؟ آخر او همان قدر پروای موسیقی دارد که پروای بارانی که بر شیشه های اتاقش ضرب می گیرد؛ مارک چنان زودرنج است که این اندیشه لذت شب نشینی را به کامش تلخ می کند. اگر کسی دیگر بود، از این کار ممنون روش می شد. مارک از این آزرده است که خود را در حضور او لو داده است...

مارک کم کم می اندیشد که روی هم رفته، اگر ناگزیر از این کار است، پول

گرفتن از سیلوی برایش کم تر مایه خواری است تا قبول هدیه از دیگران. ولی، پس از آن امتناع نخستین، برازنده نخواهد بود که بار دیگر خود تقاضا کند. و با آن که از دیشب کیفیتش یکسره خالی است و قلبش حتی بیش از شکم در بیج و تاب است، پایداری نشان می دهد... بختش یاری می کند و آن روز عصر، هنگامی که سیلوی با اتومبیل خود می گذرد، با چشمان همچون چشم زاغچه بر شاخ درخت نشسته اش او را می بیند و صدایش می زند. مارک می باید سخت بر خود فشار آورد تا در اتومبیل نجهد... و با این همه می جهدا ولی با رضامندی حس می کند که دست کم، به هنگام گوش دادن به خاله پرچانه اش، بی درنگ سر و روی بزرگ منشانه خود را باز یافته است؛ و همین که سیلوی، پس از باز گفتن کاروبار خود، از حال او جویا می شود و می گوید:

- راستی، می دانی، برایم پول می بارد، می خواهی؟ من زیادی پول دارم! مارک با لحنی هرچه آسوده تر، و اندکی هم با خودنمایی، پاسخ می دهد:
- اوه! راستش! اگر تو دلت بخواهد! راه خرجش را من پیدا می کنم! سیلوی به او می گوید:

- هی، فضول! تو معتز است برای تفریح بیایی پیش من. ولی جیب های او را پر از پول می کند. وقتی که مارک می خواهد بیوسدش، سیلوی بالای گونه اش را به او نشان می دهد تا بزکش لطمه نبیند. سپس پوزه خواهرزاده را به دو انگشت می فشارد: به نظرش رنگ پریده و اندکی لاغر می نماید، اما خوشگل، با نگاهی آموخته تر، جالب تر: نه، از هنگامی که در چمن رها شده وقت خود را تلف نکرده است...

- قول بده که می آیی! ها، قول بده!...
مارک با گستاخی شروبن وار خود می گوید:
- قول می دهم پولش را تو پیشکی داده ای...
سیلوی صورت مارک را که اثر دو انگشتش روی آن مانده است پس می زند و خندان می گوید:

- هی، ناکس! تو بیا! خواهی دید! پولش را من همیشه بعد می دهم...
مارک منتظر می ماند تا اتومبیل دور شود، آن گاه می رود تا در نخستین

رستوران سر راه خود يك تکه گوشت خون چکان ببلعد. آن شب، معده چالاکش جای دو وعده غذای از دست رفته را پر می کند. و مارک با خود می گوید که ساعتی پیش سیلوی سخت زیبا بود! چه آتشی در چشم ها و چه عطری! مارک آن را روی لب های خود می لیسد...

با این همه، مارک در به جا آوردن وعده خود شتابی ندارد. وقتی هم که پانزده روز بعد یادآوری موجزی از خاله خود می شنود، خود را به کری می زند:

- ها، پسرۀ پررو! قرضت چه شد؟

اوه! نه، اگر به این زبان از او طلبکاری کنند، چیزی به دست نخواهند آورد. ولی هر روز، و خاصه وقتی که در روزنامه های کوکی، پادشاه عطر، می خواند که خاله قشنگش در سالن های خود جشنی شاهانه، - انواع تفریحات رقص و موسیقی و نمایش، برای بانکداران و گردانندگان سیاست - همراه مادینه هاشان و گروه ملتزمان رکاب، از دلک های عرصه هنر و مطبوعات - داده است، در آرزوی آن می سوزد که برود و ببیند. چه زیبایی برایش دارد؟

برایش بیش از آن زیان دارد که خواسته باشد نزد خود اعتراف کند. مارک نمی خواهد بدان اعتراف کند، و نمی تواند هم از آن بی خبر باشد؛ می داند که در خطر است. او مانند هر کول^۱ جوان بر سر دوراهی است؛ و اگر خود هر کول هم راه دوک و بالین در پیش گرفت، کم احتمال آن هست که يك بچه گمشده پاریسی که در هر پیچ کوچه او مفال^۲ او را به خود می خواند، راه ترک و استغنا در پیش بگیرد. مارک با چشمان خود لذت و رنج را، و آن سربالایی های عمودی را که می باید از آن بالا رود، می سنجد؛ و خود را از همان نخستین قدم ها پس خسته احساس می کند! سرش گیج می رود، اندام هایش درد می کند، و ارفتگی دام گستری در ساق هایش روان است. مانند همه جوانانی که در پیرامونش هستند، کششی رو به پایین، رو به غرقاب فراموشی در اوست، - فراموشی، این نیرومندترین طعمۀ شهوت... از خود گریختن... از بار وظیفه شانه خالی کردن...

۱: نیمه خدای روم باستان، پسر زویتر، دارای قامت و نیروی فوق العاده، که به او دوازده هنرنمایی بزرگ نسبت می دهند.

۲: Omphale، شهبانوی لیدی که با هر کول ازدواج کرده، اما قبلاً وادارش کرد که مانند زنان دوک برسد.

«که بر من تحمیلش می کند؟ سرنوشت این روزگار درنده خو؟ مگر من خواسته ام در آن زندگی کنم؟ به دورش می اندازم!... نمی توانم. این سرنوشت، خود منم. این تنها خود منم که به خود دستور بالا رفتن می دهم... ولی چه احتمالی هست که به آن بالا برسم؟ و هنگامی که پس از رنج های فرساینده به آن بالا برسم، فرسوده و تهی گشته از جوهر خویش، چه چیز خواهم یافت؟ و آیا هیچ چیز خواهم یافت، یا آن که در دامنه دیگر این ستیغ نوك تیز نیستی است؟...»

نیستی در همه جا، و مرگ! این جنگ که می گویند به پایان رسیده است (جنگی که هنوز ادامه دارد) یا خطی از گاز خفه کننده بر فضا کمر بند بسته است. جنگ، واقعیت - یگانه واقعی است که بر همه این جوانان تحمیل می شود. همه ایده نولوژی هایی که به انکار آن می پردازند یا که، اگر چنین نتوانند، به ستایش آن بر می خیزند، جنده اند، چهره هایی درخور سیلی دارند. من بر پوزه شان می کوبم! جنگ این جا است. در گردن من جنگ فرو برده، نفس گندزایش در بینی من است. من اگر بخوام زنده بمانم، باید خودم را از جنگ آن به در آرم و بگریزم، یا که از خلالش بگذرم. گذشتن از خلال آن، یعنی دانستن آنچه فراسوی آن است... دانستن، توانستن! آیا می توان؟... و گریختن شکل دیگری، شکل پست تری، از دانستن است. دانستن آن که جنگ به شکست انجامیده است. هر که در توانش هست خود را نجات دهد!... کسی از طراز مارک ریوی بر نمی تواند خود را نجات دهد، مگر آن که از میان صفوف دشمن بگذرد. گریختن رو به پیش!... این را مارک در دل تکرار می کند، تا از آن مطمئن گردد... ولی آیا از آن مطمئن است؟... گرداگرد او، جوان و پیر در هزیمت اند و پا به گریز می گذارند!

هجوم به سوی درهای خروجی: - رقص، ورزش، سفر، تریاک، زن - لذت، قمار، فراموشی - گریز، گریز...

برای گریز بیست شیوه گوناگون بود. و از این بیست، دو تا هم نبود که از سر درستکاری اقرار کند که گریز است. می باید بسیار نیرومند بود تا خود را حقیر شمرد، و در عین تحقیر خویش، جهشی را که رو به زندگی دارد در خود حفظ کرد! شایسته ترینشان، مانند آدولف شوالبه، دم از پناهگاه هنر و زندگی روستا می زدند. نخستین سرود شبانی و برژیل^۱ (و همچنین دومین سرود...) آه! سرمشق

۱: Virgile، شاعر روم باستان که در نزدیکی شهر مانتو در ایتالیا زاده شده است (۱۹-۷۶ پیش از میلاد).

نیگروی شکست خورده‌ای مانند خود ایشان، ویرزیل نرمخوی پس از جنگ،
 برای پس از شام مردم آزاران و نوکیسگان... (چه طنزی که دانته^۱ با آن
 خویش دست نرم چنین شبیحی را گرفته باشد تا راهنمایی اش کند...)
 تازه، ان سراینده^۲ اهل مانتو^۳ می‌توانست در... *Deus nobis hec otia* خود عذری
 بیس بکشد. ولی برای تی تیر^۴ ها و کوریدون های جوان امروز هیچ *Deus* نیامده
 است. و آنان می‌باید دچار پندار بس گرانی بوده باشند تا تصور کنند که زیرورو
 شدن نزدیک دنیای کهن ایشان را در گوشه^۵ دنج خود فراموش خواهد کرد، - آری،
 آنان که سر میز قمار هنر، آن جا که زیبایی گراییی اخته شده استاد بازی است و
 دست‌های سفید، دست‌های ناپاکش، مراقب است که مبادا در عمل درگیر شود،
 مانند مرغ در برابر خطی که از گنج کشیده شود خود را به خواب می‌زنند و
 می‌کوشند تا زیرورو شدن دنیا را فراموش کنند، - یا آنان که امیدوارند کانون
 کهنه^۶ خانواده، سقف باستانی سنت‌ها، آن زندگی خانگی و روستایی که صدها
 سال توانسته است پدرانشان را پناه دهد باز خواهد توانست در برابر هجوم توفان
 از آنان دفاع کند. انگار توفان‌هایی که در راه است حتی یک دیوار بزرگ را
 خواهد گذاشت که برپا بماند! بدا به حال نی‌زنانی که پیش از معلوم شدن
 سرنوشت نبرد از میدان کناره می‌گیرند! نتیجه^۷ نبرد هرچه باشد، آن که پیروز شود
 زیر پا خردشان خواهد کرد. و سرودشان با خاک یکسان خواهد شد... ولی شاید
 هم آنان در نهم امیدوارند که توفان منتظر خواهد ماند تا آنان شن بازی خود را به
 پایان برسانند و آن وقت بیاید و جاروش کند؟ همین که توانسته باشند از یک
 چهارم روزی که باقی مانده لذت ببرند برایشان کافی است. آنان زندگی خود را
 فریب می‌دهند.

پس دست کم گستاخی آن داشته باشند که بی‌پرده بگویند: - «فردا، من دیگر
 مرده‌ام. فردا دیگر دهانی نخواهم داشت. همین یک امروز را دارم. این است که
 می‌خورم.» - ولی آنان می‌کوشند تا این یا آن توجیه ایده‌نولوژیکی را (هر کدام

۱ Dante, شاعر ایتالیایی، سراینده^۸ کمدی الهی (۱۲۲۱-۱۲۶۵) که در آن مدعی است که به جهان
 مردگان: برزخ و دوزخ و بهشت راه یافته است.

۲: Mantoue.

۳: این فراغت‌ها را خدا برای ما فراهم کرده است...

۴: Tiryte، چوپانی که ویرزیل سروده‌های شبانی خود را از زبان او می‌سراید.

۵: خدا.

که باشد) برای خود پیدا کنند. برای چه این فریب؟ - برای آن که روشنفکرانی که از میدان می‌گریزند نیاز بدان دارند که این از میدان گریختن را با دلیل و برهان بر خود پنهان بدارند. یا آن که با دلیل و برهان از آن بر خود بیالند. آنان هیچ کاری بی دلیل نمی‌توانند بکنند. غریزه‌شان به پای خود راه رفتن را از یاد برده است. بزدل باشند یا دلاور، همواره يك «برای چه» لازم دارند. و کسی که این را بخواهد، همیشه پیداش می‌کند. فراریان ۱۹۱۹ هرگز برای در رفتن انگیزه‌های خردمندانه و عمیق کم نداشته‌اند...

مارك کسانی را که می‌گریزند تحقیر می‌کند. با چنان شدتی تحقیرشان می‌کند که این خود ممانعتی در برابر وسوسه گریز خود اوست. و چون از پیش ترس آن دارد که نتواند در برابرش ایستادگی کند، برای خود جای پایی باقی می‌گذارد، بدین گونه که سخت‌گیری خود را متوجه کسانی از فراریان می‌کند که دروغ می‌گویند، کسانی که می‌کوشند تا فرار خود را بیارایند. قانون راست‌گویی برای این گروه هفت تن چنین است: «هر آنچه می‌خواهی باش! هر چه می‌خواهی بکن! دلت اگر خواست، فرار کن! ولی بگو: - من فرار می‌کنم!»

آنان این را نمی‌گفتند. حتی این هفت تن، کم کم رفتاری دوپهلوی در پیش می‌گرفتند. پیش از همه، آدولف شوالیه، *ore rotundo*، وظیفه سازگاری با واقعیت را بهانه می‌کرد تا به سر ملك و دارایی خود برود... «شما ترتیب کارتان را بدهید! من ترتیب کار خودم را می‌دهم. من واقع بین هستم...» (واژه ای که در آن زمان بر سر همه زبان‌ها بود. این واژه امکان می‌داد که شخص به کارهای خود برسد و در همان حال ادعا کند که خون تازه يك عمل‌گرایی سالم و مردانه سیاسی را در رگ‌های کشور تزریق می‌کند تا بتواند در برابر ایده نولوژی میان‌تهی نسل‌های گذشته مقاومت ورزد... گرچه ایده نولوژی این نسل‌ها هرگز مردم زرنگ را از افزودن بر ثروت خود مانع نیامده است!...)

ورون و بوشار به مفهوم سرود فضیلت مآبانه ای که شوالیه در ستایش زندگی روستا سر می‌داد خوب پی می‌بردند، و با متلك و زخم زبان روزگارش را سیاه می‌کردند. ولی آنان نیز در کارشان تقلب بود. همه سر و صداهایشان درباره انقلاب بازی بود که از عمل معافشان می‌داشت. وقتی که آن‌ها در جمع رفیقان

ساعت‌ها فریاد می‌کشیدند و اجتماع را خرد و مرد می‌کردند، وقتی که طرح نیرومند تظاهرات‌ها را درآینده می‌ریختند، درواقع با سربازهای سرببی بازی می‌کردند.

تنها کسی که وضع زمانه را باز می‌شناخت بی‌آن که در پی دگرگون جلوه دادنش باشد، همان کسی بود که مارک کم‌تر از همه انتظار راستی و درستی از او داشت: سنت لوس^۱ او در دانشکده‌های علوم سیاسی و زبان‌های شرقی خود را برای شغل کنسولی آماده می‌کرد. ولی بر آن بود که خود را بسته زنجیر نکند. هیچ پنهان نمی‌داشت که قصدش گریز است. به جای بستن راه گریز در بیرون ماشین که تسمه‌ها و پتک‌هایش زود در چنگت خواهند گرفت، مدعی بود که آن را در درون خود ماشین خواهد یافت. لانه خود را درست در قلب توفان بنا کردن. و از آن جا، بی‌هیچ پیوندی با هیچ چیز، دیدن، شناختن، عمل کردن و لذت بردن. آزاد و روشن بین، از بردگی همگانی به‌در رفتن، و در همان حال بی‌پروا از اغراض فرمانروایان روز بهره‌کشی کردن و فریشان دادن، - اما بی‌جاه طلبی و بی‌سودجویی، در حالی که تنها در پی آنی که این دم را در چنگ آری، و هرگز نگذاری که آن تو را در چنگ خود بگیرد، و همواره آماده ترک آن و ترک زندگی خود باشی: چه، این گونه کسان از همه چیز و از خود وارسته‌اند. پشه‌هایی رقصان در گردباد همین دم...

لوس^۲ به خود زحمت آن نمی‌داد که اندیشه‌اش را برای رفقا که ریشخندش می‌کردند در بیان آرد. ورون، ساده و خشن به او می‌گفت:

- خودت را می‌فروشی؟

و بوشار به ورون:

- جنده به راه طبیعت خودش می‌رود.

و آدولف پول‌دار بی‌اعتنا مانده چیزی نمی‌گفت، و نمی‌فهمید چه گونه می‌توان در خدمت دولت از آزادی خود دست کشید. مارک هم چیزی نمی‌گفت، ولی خاموشی او اهانتی دربر نداشت: زیرا تا اندازه‌ای دلایل این پسر زیرک و گربه‌خو را، که زحمت دفاع از خویشان به خود نمی‌داد، حدس می‌زد. چه فایده

1: Sainte Luce.

2: Luce.

داشت؟ اما لوس، با آگاهی بر کششی که (آمیخته با بیزاری) مارک به سوی او داشت، با لبخند قشنگ خود که چاله‌هایی در گونه‌های او پدید می‌آورد، آن سه تن دیگر را به مارک نشان داده می‌گفت:

- چه کسی از ما زودتر از همه خیانت خواهد کرد؟

و بی‌درنگ دست نوازشگرش را بر دست مارک می‌نهاد و می‌گفت:

- ولی تو آخر همه خواهی بود.

مارک با غرولند دست خود را کنار می‌کشید. این ستایش برای او توهینی بود. چشمان لوس او را نوازش می‌داد. می‌دانست که مارک نیز تحقیرش می‌کند؛ ولی از تحقیر مارک آزرده نمی‌شد، اهانتی در آن نبود؛ و از آن گروه رفیقان، مارک تنها کسی بود که لوس چنین حقی برایش می‌شناخت: زیرا لوس دریافته بود که او تنها کسی است که راست و درست بازی می‌کند و تا آخر هم چنین خواهد کرد... بوشار هم، شاید؟ ولی این درست کاری حیوان هیچ برایش جالب نبود. پسر اشرافی خود را تنها «همنوع» کسی حس می‌کرد که مانند خود او هوشی روشن و زیرک داشته باشد، کسی که در او اندیشه زنده از زیر پوست بیرون بزند. مارک، هر قدر هم که در منش مخالف و دشمن او بوده باشد اهمیتی نداشت. آنان برابر بودند. مارک نیز همین گونه حس می‌کرد. می‌بایست با خشم نزد خود اعتراف کند که سنت لوس از همه‌شان به او نزدیک‌تر است، تنها کسی است که به او نزدیک است. می‌گذاشت که لوس بازویش را بگیرد و چیزهایی را که با هیچ کس در میان نمی‌نهاد به او بگوید: همه آن سیاست بازی جوان و حيله‌ساز ماکیاولی، بر پایه تجربه‌ای ناقص و زودرس، اما نافذ و به‌در آمده از اشتباه. و مارک از آن برآشفته نمی‌شد. خود او بیش از اندازه و به صورتی فطری با این غریزه‌های وسوسه‌گر آشنایی داشت. خون آنت در او با خون خانواده بریسو درآمیخته بود. کسی که مردم را تحقیر می‌کند، آیا مشروع نیست که آن‌ها و پت‌های بی‌معناشان را به خدمت خود بگیرد؟ بریسوها همیشه در این بازی استاد بوده‌اند؛ و بس که در این کار تردست‌اند، می‌توان سوگند خورد که خود فریب آن را می‌خورند! ولی چنین خطری هیچ در میان نیست! امثال بریسو می‌دانند چه گونه دست خود را به موقع از آتش بیرون بکشند - و چه می‌گویم دست؟ همه آنچه را که در مشت گرفته‌اند. اوه! مارک خوب می‌شناسدشان! آنان را در خون خود دارد. چه بسا که سیل دیوانه‌واری در او سر بردارد که نقش «ولپون» را

بازی کنند... ولی بد بازی خواهد کرد. بیش از اندازه افراط کار است، در برابر این خارش که در میانه بازی تحقیر خود را برملا کند ایستادگی نمی تواند؛ و در پایان، پس از زیر پا گذاشتن دیگران خود را لگدمال خواهد کرد... - سنت لوس تحقیری درست به اندازه دارد، - تحقیری خندان، مهربان، انسانی، همان گونه که خوشایند مردم است (زیرا تحقیر اگر با رعایت آداب و به میزانی معتدل باشد خوشایند آنان است).

غریب تر از همه آن که مارک، بر اثر تناقضی که نمی تواند بر خود روشن کند، در ته دل خویش سخت در اندیشه نجات مردم است. او خود نمی خواهد بدان اعتراف کند؛ و هنگامی که لوس آن را به وی می گوید، برآشفته می شود. ولی، وقتی که لوس طنزبار و مؤدب می افزاید:

- نه؟ تو بهتر از هر کسی می توانی قضاوت بکنی. اگر تو بگویی نه، ما هم همان می گوئیم...

مارک راست گوتر از آن است که نگوید: «بله... اما راستی که باید احمق بود! نجات، نجات دادن دیگران، آن هم کسی که برای نجات خودش در مانده است، آن هم وقتی که دیگران هیچ پروای آن که شما نجاتشان بدهید ندارند! مارک این نکته را به خوبی لوس می داند. ولی کاری از دستش ساخته نیست: او همین است. این همه، نیروهای متضاد سرشت اوست. و آنچه از سوی مادر به او رسیده است، شاید خطا باشد؛ ولی به ناقص بسته است. و - بگذار راست بگوید! - بدان دل بستگی دارد. و اگر شاید شرم از آن دارد که در معرض طنز دیگرانش قرار دهد، در نهفت دل خود از آن سرفراز است، - سرفراز تر از این خطا تا از حقیقت های خلاف آن. این خطا ذوق زندگی به او می دهد - چانه اش را بالاتر از امواج کف آلود نگه می دارد. اگر این نباشد، مارک دیگر چیزی جز خود نخواهد داشت، تنها خودش، تنها نفع خودش - شور شناختن، بی شک، و شور دیدن، و گرفتن، و بودن، - ولی تنها برای خود... تنها وحشت آور است!... می باید از این پسر بیست ساله نیرومندتر بود تا بتوان این بار را بی تشنج بر دوش کشید. لوس آن را بر دوش می کشد، زیرا بدان نمی اندیشد، اندیشه آن را بر خود منع می کند،

نمی ایستد تا در ته توی خود بنگرد؛ می گریزد، رو به سطح می گریزد...
 مارک امکان گریز در هیچ چیز ندارد. نه در لذت، نه در رنج. مانند آن
 جزیره های کوچک آتشفشانی که آتش درونی بیرونشان می زند تا که در لرزه
 جاودانه غرقاب فرو بریزند، ته توی وجود او از دریا سر بر می آورد. او در تکه
 زمینی که مین در آن کار گذاشته اند سر پرده زده است. و از این رو است که
 چشمانش در بیرون دستی می جوید - دست آدمیان، تا بگیردش... - برای آن که
 نجاتش دهند؟ نه، مارک نیک می داند که نباید از ایشان هیچ انتظاری داشته باشد...
 برای نجات دادن ایشان! اندیشه مسئولیت هست و نیست دیگران، آن گاه هم که
 می دانیم این پنداری بیش نیست، در همان حال که تنهایی ما را پر می کند به
 سرشت های بخشنده نیرویی ده برابر می دهد.

لوس، با اغماض به او می گوید:

- تو نقش خودت را بازی کن! من تماشاگر می شوم.

مارک با تلخکامی گفت:

- تماشاگری مثل تو کافی است تا کار نمایشنامه را بسازد.

- با این همه، تماشاگر که لازم داری...

- در این صورت من خودم خواهم بود. من هم تماشاگر، هم بازیگر و هم خود

نمایشنامه خواهم بود. خودم می دانم، می دانم که من زمینه یک رؤیا هستم.

لوس نگاهی از سر فهم با او مبادله کرد و تأیید نمود:

- همین که تو بدانی، خودش چیزی هست! این بیش از آن چیزی است که

رفقایمان در تمام زندگی به آن پی خواهند برد.

با این همه، آنان گذاشتند که به تظاهرات نخستین یکشنبه آوریل کشانده شوند.

جان ها، در آن روزها، زیر فشار شدیدی بود. تبرئه جنایت کارانه قاتل

ژورس^۱ - این قتل دوباره - در طی ماه مارس، بر گونه این جوانان سیلی نواخته

است. شیرۀ خشونت همراه شیرۀ بهاری در قلب پاریس سرریز می کند. حتی آرام ترین این دانشجویان، بره های کوچک مسیحی، از پی چوپان مهربان انقلاب بیع می کنند. حتی شبانان در نغمه های خود برگردان های مارش جنگی را در نی ها می نوازند: گردان های خود را به صف کنید! ... حتی آدولف شوالبه که عمل را - (و بدگویان مدعی بودند که شور و سودا را نیز) - در مورد خویش جز قلم به دست در برابر جعبۀ نوشت افزار خود به تصور نمی آورد، تن داد که در صفوف این مردم انبوه، که تماس نزدیکشان مایۀ آزار طبع ظریفش بود، جا بگیرد. آری، در این نخستین بار که دست به عمل می زدند - (و انمود می کردند که دست به عمل می زنند) - و امکان داشت که خطری در میان باشد، نمی بایست به نظر رسد که او از زیر بار شانه خالی می کند.

بدین سان، شش تن از هفت تن که بودند، یکدیگر را در خیابان هانری مارتین^۲ میان توده مردمی که شادی می نمودند باز یافتند - (تنها روش، که از پیش می دانست و برایش یکسان بود، در خانه مانده بود). - یادبود شگرف یک مرده بزرگوار، که نه یک بار بلکه بیست میلیون بار شکست خورده بود، شکست خورده در وجود میلیون ها کسان که در جنگ کشته شده بودند، کسانی که مانند او از پشت به نامردی به دست دشمنان به قتل رسیده از دوستان بزدل نیز خیانت دیده بودند... و زیر پیکر نیم تنۀ ژورس، شک و دودلی آناتول فرانس تلوتلو می خورد. شوالیه که بازو به بازوی بت^۳ داده بود، به راهنمایی غریزه ای خطاناپذیر به سوی آن پیرمرد که حضورش در این جشن عزا بهانه هوش او را مطمئن می ساخت خزیده بود. پیرمرد هم، در این دریای آشفته رهگذران که چهره ها و فریادهایشان برای او مبهم و دور بود، در برخورد با گل سرخ رخشندۀ بت، از آن شاد بود که می توانست چشمان خود را بر دهان او بگذارد. او را همان که بود می دید: شاداب و نرم، و تا آن جا که دل بخواهد سبکسر، یعنی سخت مایۀ آسایش جان. - ولی، در گروه هایی که بیش از همه تحریک شده بودند، در صف نخست، ورون قلادۀ بوشار را که پیوسته عوعو سر می داد گرفته در کمین

۱: مصرعی است از سرود ماریسز.

2: Henri Martin.

3: Bette.

لحظه ای بود که رهایش کند. - چند قدم آن سوتر، سنت لوس و مارک در کنار هم ایستاده اندیشه های طنزبارشان را به هم می گفتند و چیزی از نمایش را از نظر دور نمی داشتند. و مارک، بی آن که خود بداند، برای لوس بخشی از نمایش بود؛ زیرا می دیدش که ناگهان به آهنگ عواطف مردم به تکان می افتاد. او بیهوده مردم را به تلخی ریشخند می کرد. خود در بستر توده ها غنوده بود. لرزه های انبوه مردم به او منتقل می شد. سنت لوس در چهره رفیق خود گاه انقباض ماهیچه ها و گاه شراره های سخت نگاه می دید، با چین بدخواهانه ای در پره های بینی، آرواره هایی به هم فشرده، و در زیر چانه موج خشمی چسبنده که مارک با آب دهان فرو می برد. برادرانه پیش بینی خطر می کرد و آماده می شد که نگذارد او مرتکب بی احتیاطی شود. گاه هم با يك متلك دور از انتظار کاری می کرد که این بخار در فشار مانده را با گشودن دریچه قهقهه ای منبسط گرداند. با خود می گفت که يك چنین چهره ای افزار سنجش جریان های زیر دریایی انبوه مردم است. وقوع توفان، چند ثانیه پیش تر، در آن خوانده می شد...

و ناگهان سنت لوس وزش گردباد را در آن خواند. پیش از آن که فرصت بیابد تا در پیرامونشان به چند و چون امر پی برد، چند تیر سلاح کمری در رفت. آتارشیست ها با پرچم سیاه گسترده، و با چوب و چماق و تکه شکسته های معجزهای چدنی پای درختان به سوی پاسبانان گیشار هجوم بردند، پلیس نیز به سوی آنان تاخت آورد. سنت لوس و مارک را موج جمعیت با خود برد؛ در يك لحظه خود را در قلب زد و خورد یافتند؛ و در حالی که پیوسته هل داده می شدند، سد پاسبان ها را شکافته گذشتند. همچنان که می دویدند، برق تیغه های چاقو و چهره هایی خون آلود را می دیدند. و در پیشاپیش ایشان، بوشار با کله به شکم يك پاسبان جالوت^۱ آسا می کوفت. در پایین آمدن از شانزلیزه، گروهشان که از شماره اش کاسته شده بود بار دیگر به صورت ستون درآمد؛ ولی شوالیه در آن نبود... «جیم شده بود!...» او با موقع شناسی بسیار توانسته بود با دختر همراه خود بر فراز جایگاه آنا تول فرانس برود تا جاندار او باشد. در پایین خیابان شاهانه، نبردهای تازه ای به انتظار تظاهرکنندگان بود؛ آنان در برابر فزونی شماره دشمن

۱) Guichard، رئیس وقت پلیس پاریس.

۲) مردی با قامت غول آسا که داود با او جنگید و با سنگ فلاخن او را از پا درآورد.

تاب پایداری نداشتند. ناچار می‌بایست پراکنده شوند و در دسته‌های کوچک سعی کنند از راه‌های فرعی خود را به قلب پاریس برسانند، و سپس در میدان اپرا باز به هم بپیوندند. مارک ورون را دید که به هنگام گذر از برابر دهانه آبرو کنار خیابان هفت تیر خود را در آن می‌انداخت؛ ورون که متوجه نگاه مارک شده بود با خنده به او گفت:

- حق استراحت دارد. کارش را کرده است.

ولی بوشار از دور انداختن کارد درازی که جیبش از آن بادی می‌کرد سر باز زد؛ او آن را تنها برای خودنمایی به رخ می‌کشید؛ زیرا همان مشت‌های سنگین برایش کافی بود.

سنت لوس بازوی مارک را رها نکرده بود، و مارک بیش از آن سرگرم بود که متوجه این دست‌اندازی که مایهٔ بیزاریش بود بشود؛ رنگ پریده و به هیجان آمده بود، بلند حرف می‌زد و نمی‌دید که ناخدای عاقل چه‌گونه سکان کرجی را گرفته روبه‌چپ می‌برد، و بدین‌سان او را از روی سبزه‌های حاشیهٔ خیابان عبور داده به سوی بیرون شدن رهبری می‌کند. مارک مانند بچه‌ها خوش داشت که چمن ممنوع را زیر پای خود حس کند، و دلش می‌خواست بایستد و یک شاخهٔ پر شکوفهٔ بلوط هم بکند. ولی پلیس حرکت جناحی را پیش‌بینی کرده بود، و هزیمت را تسریع کرد. خواه ناخواه، تنگ و ناموس همگانی در برابر تشویش نجات فردی جاخالی کرد؛ ناچار پا به فرار گذاشتند. در نزدیکی‌های کلیسای مادرلن، در بیرون آمدن از یک کوچهٔ تنگ، آن چهار رفیق، که بازماندگان نادری - *rarinantes* - از ستون تظاهرکنندگان به دنبالشان بودند، به موجی از پلیس‌ها برخوردند که لباس شخصی به تن داشتند و سخت به آن‌ها حمله‌ور شدند. درگیری کوتاه اما وحشیانه بود. مارک همین قدر فرصت آن یافت که ببیند بوشار با چند تن پاسبان در افتاده، یکی را بر زمین انداخته خود روی آن غلتیده پاسبان دیگری روی او افتاده است و دیگران او را زیر لگد گرفته‌اند. سینهٔ پهناور ورون نیز از ضربات مشت‌هایی که بر آن فرود می‌آمد مانند طبل صدا می‌داد. - و یکباره بازوی مارک چنان به شدت کشیده شد که مارک تلوتلو خورد و چیزی نماند که بیفتد؛ یک چیز فولادی - قبضهٔ یک شمشیر - را دید که نزدیک چهره‌اش فرود آمد و خراشی سبک بدان داد، خود

را چند قدم آن سوتر باز یافت، و سنت لوس که بدین سان او را از يك ضربت کشته برکنار داشته بود، همچنان بازوی او را گرفته بود. پا به گریز نهادند و از پیچ و خم کوچه هایی که تار عنکبوتی به گرد خیابان می کشید گذشتند، و پلیس هم دنبالشان می کرد. مغازه ها با شتاب بسته می شد. مارک چیزی نمی دید، خون روی ابروانش روان بود، و سرش منگ بود. فریادهای تعقیب کنندگان را پشت سر خود می شنید. می گذاشت که سنت لوس او را با خود بکشد، و این يك هیچ تردیدی نشان نمی داد و از راه خود مطمئن بود. پس از یکی دو پیچ، در سوک يك کوچه، لوس، به لت های بسته يك دکان کلاه فروشی زنانه مشت کوبید؛ صدا می زد:

- آنی!...

تنکه آهنی که پایین در را می بست به چابکی بالا رفت؛ برای گذشتن می بایست دو تا شد؛ لوس مارک را پیش تر راند و خود به چهار دست و پا به دنبالش آمد. دست های زنانه ای گوش های پسر جوان را گرفته می کشید. تنکه آهنی پشت سرشان فرود آمد. آنان در تاریکی زانو زده بودند. پاسبانی در بیرون نعره می کشید و تند بر تخته های دکان می کوبید. مارک که می کوشید برخیزد، نفس خندانی را نزدیک گونه خود می شنید که می گفت: - «هیس!» و دست هایش که می خواست به جایی تکیه کند، در خم زانو به دو ران گرد چنگ انداخت. خاموش و بی حرکت ماندند؛ و دخترها جلو خنده شان را می گرفتند. صدای سوت آمرانه ای مرد را که لجویانه بر تخته ها می کوفت احضار کرد. ناچار شد ناسزاگویان به عمده قوای پلیس بپیوندند؛ آن جا نبرد همچنان می غرید، و کارهای واجب تری در پیش بود. خاموشی به کوچه باز آمد. آن گاه مارک، که سر نپ دارش آرام می گرفت، توجه یافت که در تاریکی رو به روی دختری زانو زده به زانو افتاده است، و دهانی گرم و عنبر بو بی تکلف بر دهانش جا می گیرد و به او می گوید: - «روز به خیر!»

مارک گفت: - «شب به خیر!»

و دختر خندید و گفت:

- «و حالا چه می شود که همدیگر را ببینیم؟»

از جا برخاستند و به جای برق شمعی روشن کردند که شعله دراز و دودآلودش در فرورفتگی دستی پنهان بود. خود را به همدیگر معرفی کردند. دو دختر بودند: ژینت^۱ و ملانی^۲، دو خواهر هفده و بیست ساله؛ بزرگ تر، با موهایی مشکی، و کوچک تر، موهایی سرخ با پوستی به سفیدی شیر؛ و البته هر دو شان بزرگ کرده؛ چین های کوچک خندانی در گوشه چشم های رخشان و باد کرده، و پوزه هایی بیش آمده مانند دو راسوی کوچک. ملانی معشوقه سنت لوس بود. احتمالاً نیز ژینت. آری، در خانواده، آنچه از خوب و بد هست با هم سهم می کنند. فراوان خنده و گفت و شنود میانشان در گرفت. دخترها هر دو یک چیز را در یک زمان حکایت می کردند، یا که آن را یکی پس از دیگری با کلماتی یکسان باز می گفتند و هر دو سخت می خندیدند، چنان که گفتی در بار دوم حکایت شیرین تر می شد. آنان دست برهم می کوفتند و از ماجرا شادی می نمودند؛ و چه شانسی داشتند که روی چارپایه ایسناده از درز پیش نعی دکان نگاه می کردند و در همان اثنا لوس، که دنبالش کرده بودند، آمده به تخته ها کوفته بود!... و برای آن که به شادمانیشان چاشنی ترس و لرزی بدهند، به خود می گفتند که «نره خرها» ساعتی دیگر برمی گردند و آن جا را بازرسی می کنند. سنت لوس می گفت:

- تا سرمان بالای دار نرفته، آخرین جام را سر بکشیم.

و آواز می خواند:

- مردن در راه ملانی از هر سرنوشتی شیرین تر است...

ولی ژینت، که او نیز آماده بود در راهش بمیرند، با کنجکاوی به چهره مارک می نگریست و این یک از خشم رو برمی گرداند. با هم در آن تاریکی شام ساده ای خوردند؛ و مارک تا جایی رام شد که سرانجام می گذاشت لقمه در دهانش بگذارند؛ و حتی انگشت ژینت را که شوکولاتی شده بود لبسید. ولی ژینت فریاد برداشت: توله سگ گازش گرفته بود! مارک بوزش خواست و شرمنده از جا بلند شد و گفت که دیگر به خانه باز می گردد. اما آن سه تن دیگر اعتراض کردند. خیابان هنوز پر آشوب بود و رفتن خطر داشت. ژینت از در نیمه باز بیرون خزید، و برای اکتشاف بیرون رفت. بازگشت و اطمینان داد که پلیس راه های خروجی

1: Ginette.

2: Mélanie.

آن محوطه را بسته است. مارک ایمان به راست گویی او نداشت؛ و برای رفتن اصرار می‌ورزید. دیگران بدان رضا ندادند. خراشی که بر گونه داشت، او را در نخستین نگاه لو می‌داد. ژینت هم متوجه شد که سرشانه نیم تنه‌اش پاره شده است. مارک را واداشت که آن را به در آرد تا برایش بدوزد. هنگامی که مارک نیم تنه‌اش را می‌کند، از خلال سوراخ‌های پیراهن ژنده پاره کشف کردند که شانه‌اش سرخ است و کبود و سبز و کوفته است. پس برای چه نمی‌گفت؟ بدین سان برای ژینت و ملانی فرصتی پیش آمد که معلومات پرستاری خود را نشان دهند. و بدان دل بسته می‌شدند.

دیگر آن شب از بیرون رفتن سخنی در میان نبود. به مرتب کردن جا پرداختند. در پستوی دکان که به اندازه دو تا گنجه بود و پنجره‌ای هم نداشت، یک تخت نیمکتی بود که بازش کردند و تشک‌های آن را بر زمین نهادند... خوب، جنگ بود!... «و حالا، هر کدام را که می‌خواهی انتخاب کن!...» مارک سخت ناراحت و برآشفته و بیزار بود، هرگونه وسیله‌ای می‌جست تا شانه از این کار خالی کند. ولی هیچ راهی نبود. دو دختر میزبان، به سادگی و بسیار خودمانی، خود را عرضه می‌کردند. چه از این طبیعی‌تر؟ مارک که نمی‌توانست این دخترهای مهربان را از خود برنجانند و ادای یوسف پیغمبر را درآورد؛ (چنین نقشی پسند دل او نبود!) هیچ عذر و بهانه‌ای نداشت. لوس که انتخاب خود را کرده بود، به دیدن درماندگی مارک، مانند یک رفیق خوب به او گفت:

«می‌خواهی عوض کنیم؟»

مارک آماده بود که سیلی اش بزند. شرمنده و خشمگین به ژینت کمک می‌کرد تا تشک را پشت و رو کند. دخترک در گوش او زمزمه کرد:

«اهمیتی ندارد! اگر نمی‌خواهید، همین قدر اداس را درمی‌آریم؛ هر کدام یک طرف می‌خواهیم.»

این گفته به دل مارک نشست. شمع را خاموش کردند. «هر کدام یک طرف بخوابند»، گفتنش آسان بود! چنان تنگ بود که یا می‌بایست بالا بود یا پایین. و اگر دست دراز می‌کردی، به رختخواب دیگر می‌رسیدی که آن دو تایی دیگر در آن برای شروع کار منتظر نمانده بودند. ژینت با خاکسازای عذر می‌خواست:

«من زشتم.»

مارک از سر اعتقاد گفت:

- نه!

نه، به راستی برای این نبود. ژینت می کوشید که بفهمد. فرض کرد که مارک دیگری را دوست دارد و می خواهد به او وفادار بماند. مارک نخواست او را از اشتباه به درآورد. دختر این وفاداری را زیبا یافت؛ او خود به چنین وسواسی عادت نداشت. ژینت سر روی پستی نهاده پرچانگی می کرد، - کودکانه، هرزه، دل انگیز، و هنوز درستکار. مارک، که هر کار می کرد باز دهانش تقریباً به گوشه لب های جنبنده و پرگویی او تکیه داشت، شیره بادام تلخ و شیرین این لب ها را می مزید. و به هر کم ترین حرکتی که می کرد، پوزه بند از سر نیروهای زمینی برمی داشت. جرأت نمی کرد تکان بخورد. و طبعاً، درست در آن دم که او به قوت می گفت: «نه!»، آن نیروها گفتند: «آری!...» و پس از آن، مارک در خشم شد و از خود بیزار گشت. و اما دختر، شیفته، که همچنان می پنداشت که او به معشوقه خیانت دیده خود می اندیشد، می کوشید دلداریش دهد: - «چیزی نخواهد دانست». - ولی مارک دیگر تاب نمی آورد! هوای این پستو خفه اش می کرد. ژینت با خاکساری برخاست، و در حالی که آن دو تن دیگر در خواب بودند، در مغازه را به روی او باز کرد. مارک، در آن دم که از آن راه گریه رو بیرون می سرید، زانوهای دختر را بوسه داد.

خیس از عرق، سرگشته، تب دار، خود را در سرمای شب آوریل باز یافت. مارک خویشتن را از مبارزه با خواهش های تن که در او بیدار شده بود ناتوان می دید. و در اندیشه اش تصاویر هجوم و شورش آن روز، سراسر فیلم فرار و تعقیب، گسترده شد...

سپس، روز دیگر، نوبت دل زدگی عمل بود که به هدف نرسیده بود... این تظاهرات سیاسی احمقانه، بی نقشه، بی رهبری، بی پیوستگی و نظم، تنها رسیدگی تند و تیز چارپای بسته به مال بند بود، بی آن که قادر باشد دزهمش بشکند؛ و جز این نتیجه ای نداشته بود که کوفته اش کند: کمر چارپا شکسته بود؛ دیگر جز این کاری نمانده بود که بیایند و پوستش را بکنند!...

بوشار ناپدید شده بود. مارک یگانه کسی بود که به او می اندیشید. دیگران پروای او نداشتند. همه شان عبوس و خشمگین بودند، و تنها در پی آن که مسئولیت را مانند توپی به سوی یکدیگر پرتاب کنند. پس از سه چهار روز بوشار دوباره پیدا شد، با چهره ای باد کرده، یک چشم آسیب جدی دیده. او را سخت

بی‌رحمانه زده بودند، و پس از چند روز بازداشت، موقتاً پس از بازپرسی آزاد کرده بودند؛ موضوع اتهام او به دادگاه جزا احاله شده بود. امکان داشت به بزه حمل اسلحه ممنوع، ضرب و شتم پاسبانان، اهانت به مأمور دولت، اقدامات آنارشستی و تحریض به ارتکاب جنایت، به چند سال زندان محکوم شود. از هم اکنون، درهای دانشیاری به رویش بسته شده بود و نامش در فهرست کسانی آمده بود که از کار در دانشگاه ممنوع اند؛ رفقای محتاط از او دوری می نمودند. با این همه او، باز با سرسختی و لجاج خود را برای امتحان - برای شکست - آماده می کرد.

ورون غمی نداشت! او حتی کتک نخورده بود. از او پرسیدند چه گونه پوزخندزنان ادعا کرد که به آن «نره خرپا» رشوه داده است: در کلاتری اسم بانکش بهتر از نشان نمایندگی مجلس کاوگر افتاده بود. و اما بوشار، این احمق گذاشته بود گیرش بیندازند. به هیچ قیمت نباید گیر افتاد. چشمش کور! انسان باید بداند چه چیزی مایه می گذارد...

مارك به تندى از او مى پرسد:

- تو خودت چه را مایه می گذاری؟

ورون به ریشش خندیده با پررویی می گوید:

- زندگی تو را. هر وقت که خواسته باشی!

ولی حس می کند که پر دور رفته است، و با سادگی می افزاید:

- از همه گذشته، الاغ های سوربن، با بیرون کردنش، خدمتی است که به او

کرده اند. کسی که می خواهد به ثروت برسد و ترس به چشمش نیست، کافی است خم بشود و از زمین برچیند.

مارك به خشکی پاسخ می دهد:

- باید پشتی داشت که برای خم شدن ساخته شده باشد.

ورون می گوید:

- اگر هم ساخته نشده باشد، چماق زندگی عادتش می دهد.

و آن دو به یکدیگر پشت می کنند... خدا نگه دار!

آدولف شوالیه را دیگر کسی ندیده است. ولی برای این يك جای نگرانی

نیست. رفته است سری به املاك خود بزنند. نوشته های مونتینی را می خواند.

بیش از این چه می‌توان از او خواست؟ چشم‌ها باز. دهان بسته. جان آزاد و بی‌خطر. و کون در جای گرم... این ادیب را کسی متهم نخواهد کرد خیانت کرده است! بگذار دیگران دست به عمل بیالایند!

در باغ وحش روش کسی نمانده است. هنگامی که مارک به آن جا باز می‌گردد، خود را با او تنها می‌یابد؛ و نمی‌داند چه به او بگوید. آرنج‌ها روی میز، چانه روی کف دو دست، روش با لبخندی شگرف نگاهش را به او می‌دوزد؛ گویی که منتظر چیزی است... چه چیز؟ مارک برآشفته است، ولی هرچه او خود را تندخوتر نشان می‌دهد، لبخند روش گزنده‌تر می‌گردد؛ مارک موفق نمی‌شود از توجه آن مردمک‌های کوچک گستاخ که در کشتزارش می‌کاوند بکاهد. روش درمانده‌اش می‌کند. چیزی در این دختر عوض شده است، یا که عوض می‌شود. ولی روش به اندازه کافی برای مارک جالب نیست که خود را برای درک او معطل کند... و خوشایندش نیست که روش اجازه درک او را به خود بدهد... زیرا بیهوده است اگر به خود می‌گوید: «روش درباره من هیچ چیز نمی‌تواند بداند. در من به رویش بسته است»: مارک به هیچ رو مطمئن نیست که روش از سوراخ کلید در او نگاه نکند. از این رو، در میان سخن گفتن باز می‌ایستد، نگاه خشمناکی به او می‌افکند و از جا برخاسته بی‌ادبانه بی‌کار خود می‌رود. روش از جا تکان نخورده است. هنگامی که مارک در کوچه است، به خود می‌گوید که اگر باز از پله‌ها بالا برود و اگر بار دیگر، هر زمان که باشد، امشب یا هشت روز دیگر، در اتاق را باز کند، چشمانش همواره در آن سوی میز با منته نگاه این مردمک‌ها در خلال مژه‌های نیم بسته روبه‌رو خواهد شد، و باز دهان طنزبارش را خواهد دید که از سیگاری که میان انگشتان درازش می‌سوزد رگه آبی رنگی از دود بیرون خواهد داد. مارک، در کوچه، پا بر زمین می‌کوبد. در دل قسم می‌خورد که دیگر پا بدان جا نخواهد نهاد. ولی، مانند کودکی سرخورده، هوس‌هایی خشم‌آلود از مغزش گذر می‌کند تا، همان گونه که صدفی را با کارد می‌گشایند، آن دختر گستاخ و چشم بی‌آزم او را بگشاید تا ببیند در درونش چیست...

تنهایی‌اش افزون شده، زیر پوستش آتشی بود که پوست تلخ و شیرین آن دخترک شبانه برافروخته بود، و بدین سان چند روزی مارک در يك حالت تزلزل روحی و جسمی به سر برد که در آن موفق به باز یافتن راه خود نمی‌شد. خود را مجبور به کار می‌کرد، بدان گونه که کسی خود را به آب دراندازد؛ ولی آب این